THE HEROES OF OLYMPUS

BOOK FOUR

THE HOUSE OF HADES

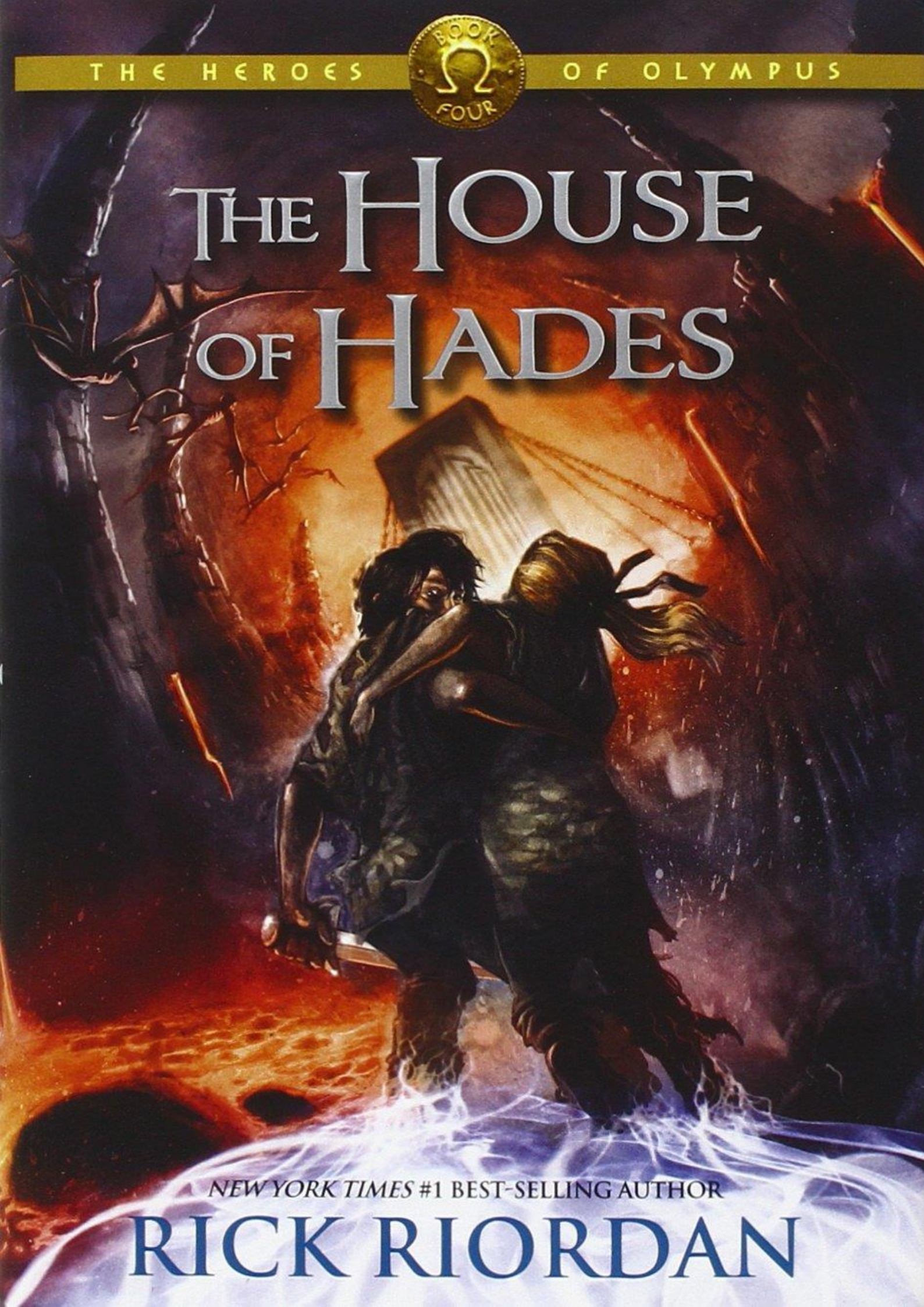

NEW YORK TIMES #1 BEST-SELLING AUTHOR

RICK RIORDAN

قهرمانان المپ

جلد چهارم

خانه‌ی هادس

نویسنده : ریک ریوردان

مدیر پروژه : ایاد سیاحی

کاری از وبگاه ادبی هزارتو

صفحه آرا : رضا ادیبی

کلیه حقوق این اثر متعلق به وبگاه ادبی هزارتو می‌باشد.
در صورت تمایل به قرار دادن این اثر در وبسایت یا وبلاگ خود، از شما حمایت می‌شود.

LXIV

پرسی

مترجم:رکسانا سوخک لاری

هایپریون فریاد زد: «یاپتوس! خب، خب، فکر می‌کردم زیر سطلی چیزی قایم شدی!»

باب سلانه‌سلانه جلو رفت و با ترش‌رویی گفت: «من قایم نمی‌شدم.»

پرسی به سمت راست و آنابث به سمت چپ خزید. تایتان‌ها متوجه‌شان نشده‌بودند، اما پرسی نمی‌خواست ریسک کند. او ریپتاید را در فرم خودکارش نگه داشته‌بود. دولا شده‌بود و تا جایی که می‌توانست بی‌صدا حرکت می‌کرد. هیولاهای کوچکتر فاصله‌ی خود را با تایتان‌ها حفظ می‌کردند. بنابراین فضای خالی کافی وجود داشت که بشود اطراف درها مانور داد، اما پرسی کاملاً حواسش به جمعیت غرانِ پشت سرش بود.

آنابث تصمیم گرفته بود به سمتی که هایپریون محافظت می‌کرد برود، براین اساس که احتمال اینکه هایپریون وجود پرسی را احساس کند بیشتر است. به‌هرحال، پرسی آخرین نفری بود که او را در دنیای فانی کشته‌بود. پرسی با این موضوع مشکلی نداشت. بعد از بودن در تارتاروس برای مدت طولانی، نمی‌توانست به زره‌ی طلایی و نورانی هایپریون نگاه‌کند بدون اینکه چشمش نقطه‌های سیاه ببیند.

کنار دورازه‌ها در طرف پرسی، کریوس ساکت ایستاده‌بود و کلاه‌خود سر قوچش، صورتش را پوشانده‌بود. یک پایش را روی قلاب‌ها و انگشتش را روی دکمه‌ی بالا نگه داشته‌بود.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

باب رو به برادرانش کرد. نیزه‌اش را به زمین تکیه داد و سعی کرد با گربه‌ی روی شانه‌اش، تا می‌تواند خشمگین به نظر برسد.

«هایپریون و کریوس. من هردوتاتون رو یادمه.»

تایتان طلایی خندید و به کریوس نگاه کرد: «آره یاپتوس؟ خب خوبه که فهمیدیم. شنیدم پرسی جکسون مغزت رو شستشو داده و تبدیلت کرده به یه خدمتکار ظرفشور؟ اسمتو چی گذاشته‌بود... بتی؟»

باب غرید: «باب.»

«خب باب، وقتش بود که خودت رو نشون بدی. من و کریوس هفته‌هاست اینجا گیر کردیم.»

کریوس تصحیح کرد: «ساعت‌ها.» صدایش در کلاه‌خود می‌پیچید.

هایپریون گفت: «حالا هرچی. محافظت از اون دروازه‌ها و اینور اونور بردن هیولاها با دستور گایا خسته کنندست. کریوس، گروه بعدیمون چیه راستی؟»

کریوس گفت: «قرمز دوگانه[1].»

هایپریون آه کشید. شانه‌اش شعله‌ور شد: «قرمز دوگانه. چرا ما از ای-بیست‌ودو می‌ریم به قرمز دوگانه؟ این دیگه چه سیستمیه.» و به باب نگاه‌کرد: «این کار من نیست. من ارباب نورم! تایتان شرق! خدای بامداد! چرا من مجبورم تو تاریکی بمونم وقتی گیگانت‌ها می‌جنگن و همه‌ی اعتبار رو مال خودشون می‌کنن؟ حالا، کریوس، می‌تونم بفهمم....»

کریوس همانطور که انگشتش روی دکمه بود زمزمه کرد: « مزخرف‌ترین وظیفه‌ها رو به من می‌دن.»

هایپریون گفت: «من چی؟ مسخرست! این باید کار تو باشه یاپتوس. بیا جای من وایسا یه مدت.»

باب به دروازه‌ها خیره‌شد اما فکرش جای دورتری بود، در گذشته‌ها سیر می‌کرد. یادش آمد: «چهارتامون پدرمون، اورانوس، رو نگه‌داشتیم. کویوس و من و شما دوتا. کرونوس در ازای کمک به قتل پدر به ما قول پادشاهی چهارگوشه‌ی زمین رو داده بود.»

---

[1] Double Red

هایپریون گفت: «دقیقاً، و من هم از انجامش خوشحال بودم! اگه شانسش رو داشتم خودم داس رو می‌گرفتم! اما تو، باب...تو همیشه مخالف کشتن بودی، نبودی؟ تایتان غرب دل رحم، مثه غروب خورشید! چرا پدر و مادرمون اسمتو سوراخ‌کن[2] گذاشتن رو هیچوقت نمی‌فهمم. بیشتر شبیه زر زرو[3] هستی.»

پرسی به قلاب‌های جاسازی شده رسید. سر خودکارش را برداشت و ریپتاید به بلندترین طول خودش رسید. کریوس عکس‌العملی نشان نداد. تمام توجهش به باب بود که نیزه‌اش را بالا و مقابل سینه‌ی هایپریون آورده‌بود.

باب گفت : «من هنوز می‌تونم سوراخ کنم.» صدایش آرام و صاف بود. «زیادی خالی می‌بندی هایپریون. تو روشن و آتیشی هستی، اما پرسی جکسون تو رو شکست داد. شنیدم یه درخت قشنگ تو سنترال پارک[4] شدی.»

چشم‌های هایپریون شعله‌ور شد: «مراقب حرفات باش برادر.»

باب گفت: «حداقل کار یه خدمتکار شرافتمندانست! من گندکاری همه رو پاک می‌کنم. وقتی از یه جایی بیرون میام تمیزتر از قبل شده. اما تو... تو برات مهم نیست چه گندایی می‌زنی. تو کورکورانه کرونوس رو دنبال کردی و حالا هم داری از گایا دستور می‌گیری.»

هایپریون فریاد زد: «اون مادرمونه!»

باب یادآوری کرد: «اون برای جنگ ما در المپ بیدار نشد. اون به بچه‌های دومش توجه می‌کنه، جیگانت‌ها.»

کریوس خرخر کرد: «راست می‌گه. بچه‌های گودال.»

صدای هایپریون رنگ ترس گرفت: «دوتاتون زبون به دهن بگیرید! هیچوقت نمی‌دونید گایا کِی داره گوش می‌ده.»

آسانسور دنگی صدا کرد و تایتان‌ها از جای خود پریدند.

دوازده دقیقه شده‌بود؟ زمان از دست پرسی در رفته‌بود. کریوس انگشتش را از روی دکمه برداشت و داد زد: «قرمز دوگانه! قرمز دوگانه کجاست؟»

هیولاها به تکاپو افتادند و به یکدیگر تنه زدند اما کسی جلو نیامد.

---

[2] Piercer

[3] Whimper

[4] Central Park

کریوس آهی کشید: «بهشون گفته بودم که بلیطاشون رو نگه‌دارن. قرمز دوگانه! شما جاتون تو صف رو از دست می‌دید.»

آنابث در موقعیت مناسب بود، پشت سر هایپریون. شمشیر استخوان دراکونش را بالا برد، بالای مرکز زنجیرها. در نور آتشین متساعد از زره‌ی تایتان، غبارمرگش باعث شده‌بود شبیه غولی آتشین شود.

سه انگشتش را بالا برد و آماده‌ی شمردن شد. باید زنجیرها را قبل از آماده شدن گروه بعدی برای سوارشدن به آسانسور قطع می‌کردند، اما باید مطمئن می‌شدند تایتان‌ها تا جای ممکن حواسشان پرت شده‌است.

هایپریون زیر لب نفرینی گفت: «عالیه. این برناممون رو کامل به‌هم می‌زنه.» با تمسخر به باب گفت: «انتخاب کن داداش. باهامون بجنگ یا کمکمون کن. من برای سخنرانیت وقت ندارم.»

باب نگاهی به پرسی و آنابث انداخت. پرسی فکر کرد ممکن است دعوا راه بیندازد، اما در عوض، سر نیزه‌اش را بالا برد: «بسیار خب، من محافظت می‌کنم. کدومتون اول استراحت می‌خواد؟»

هایپریون گفت: «البته که من.»

کریوس ناگهان گفت: «من! من اینقدر این دکمه رو فشار دادم احساس می‌کنم شستم داره کنده می‌شه!»

هایپریون نالید: «من بیشتر اینجا وایسادم. شما دوتا از دروازه‌ها محافظت کنید، منم میرم به دنیای فانی‌ها. یه سری قهرمان یونانی هستن که باید باهاشون تسویه حساب کنم.»

کریوس اعتراض کرد: «نه! اون پسر رومی داره به سمت اپیروس میاد. همونی که منو تو کوه اتریس[5] کشت. شانس آورد. حالا نوبت منه.»

هایپریون شمشیرش را کشید: «همین‌جا شکمت رو سفره می‌کنم کله قوچی.»

کریوس خنجرش را بالا برد: «اگر راست می‌گی بیا جلو، ولی من دیگه تو این گودال بوگندو نمی‌مونم.»

آنابث به چشم‌های پرسی نگاه‌کرد و بی‌صدا گفت: یک، دو...

قبل از اینکه بتواند به زنجیرها ضربه بزند، صدایی شبیه نزدیک شدن یک موشک به سمتش در گوشش پیچید. پرسی تنها وقت کرد فکر کند: اوه اوه. سپس انفجاری لبه‌ی کوهستان را تکان داد. موجی از گرما پرسی را به عقب پرتاب کرد. گلوله‌ای تاریک از وسط کریوس و هایپریون گذشت و آنها را به آسانی خوردن آب تکه کرد.

---

[5] Othrys

«گودال بوگندو» صدایی در دشت‌ها طنین انداخت و زمین گرم گوشتی را لرزاند.

باب تلوتلو خورد. به طریقی، انفجار به او برخورد نکرده‌بود. نیزه‌اش را جلویش نگه داشته‌بود و سعی داشت منبع صدا را پیدا کند. باب کوچیکه داخل روپوش باب خزید.

آنابث حدود بیست‌پا دورتر از دروازه‌ها افتاده بود. وقتی ایستاد، پرسی آنقدر خیالش از زنده بودن آنابث راحت شده بود که برای چند لحظه متوجه نشد آنابث دوباره شبیه به خودش شده‌است.

غبارمرگ پاک شده بود.

او به دست‌هایش نگاه‌کرد و متوجه شد پوشش او هم از بین رفته بود.

صدا با لحنِ اهانت‌آمیزی گفت: «تایتان‌ها. موجوداتِ کم‌ارزش. ناقص و ضعیف.»

جلوی دروازه‌های مرگ، هوا جامد و سیاه‌تر شد. موجودی که ظاهر شده‌بود آنقدر عظیم بود و شرارت خالص ساطع می‌کرد که پرسی دلش می‌خواست به گوشه‌ای بخزد و پنهان شود.

در عوض، خودش را مجبور کرد که به آن ایزد نگاه کند و طرح بدنش را به درستی ببیند. از چکمه‌های آهنی سیاهش شروع کرد، هرکدام به بزرگی یک تابوت بودند. پاهایش با زره‌ساق تیره پوشیده شده‌بود، هیکل بنفشش از ماهیچه‌های بزرگ و بنفش و پرپیچ و خم تشکیل شده‌بود. دامن زره‌اش از هزاران استخوان سیاه و درهم پیچیده تشکیل شده‌بود که زنجیروار در هم بافته شده‌بودند و به کمربندی از بازوهای هیولاهای به هم پیوسته بسته شده‌بود.

روی سینه‌ی زره‌اش صورت‌های تیره پیدا و ناپدید می‌شدند. جیگانت‌ها، سایکلاپس‌ها، گورگون‌ها و دراکون‌ها. همه به زره فشار می‌آوردند، انگار می‌خواستند بیرون بیایند. بازوهای جنگجو لخت بودند، ماهیچه‌ای، بنفش و براق...دستانش به بزرگی چنگک جرثقیل بود.

بدتر از همه سرش بود: کلاه‌خودی از سنگ و فلز درهم پیچ‌خورده بدون شکل خاصی، با لبه‌های دندانه‌دار و تکه‌های نبض‌دار ماگما. تمام صورتش گردآب بود. مارپیچ فرورفته‌ای از تاریکی. همانطور که پرسی نگاه می‌کرد، آخرین ذره‌های عصاره‌ی تایتان از هایپریون و کریوس به داخل شکم جنگجو کشیده‌شد.

پرسی به سختی صدایش را بازیافت: «تارتاروس.»

جنگجو صدایی مثل نصف شدن کوه از خودش درآورد: غرش یا خنده، پرسی مطمئن نبود.

ایزد گفت: «این شکل تنها ذره‌ای از ابعاد وجودی من است اما برای به پایان رساندن زندگی تو کافیست. من الکی مداخله نمی‌کنم، نیمه‌خدای کوچک. دونِ شأن من است که با پشه ای چون تو در افتم.»

پاهای پرسی می‌لرزید: «عه... می‌دونی... خودتو... زحمت نده.»

تارتاروس گفت: «ثابت کرده‌ای که خیلی مقاومی. بیش از حد پیشروی کردی. دیگر نمی‌توانم بایستم و پیشرفتت را تماشا کنم.»

تارتاروس دستانش را از هم باز کرد. در سرتاسر دره، هزاران هیولا فریاد زدند و غریدند. سلاحشان را بالا بردند و با پیروزی فریاد زدند، دروازه‌های مرگ لرزیدند.

خدای گودال گفت: «مفتخر باش نیمه‌خدای کوچک. حتی المپی‌ها هم ارزش توجه شخصی من را نداشته‌اند. اما تو توسط خود تارتاروس نابود خواهی‌شد!»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

ادامه فصول در:

http://www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری